



همکاری با مجله پیام نور را آغاز کرد و در همین سال مراسم بزرگداشت صادق هدایت در انجمن فرهنگی ایران و شوروی برگزار شد. در سال 1328 برای شرکت در کنگره جهانی هواداران صلح از او دعوت به عمل آمد ولی به دلیل مشکلات اداری نتوانست در کنگره حاضر شود. در سال 1329 عازم پاریس شد و در 19 فروردین 1330 در همین شهر بوسیله گاز دست به خودکشی زد. او 48 سال داشت که خود را از رنج زندگی رهناید و مزار او در گورستان پرلاشز در پاریس قرار دارد. او تمام مدت عمر کوتاه خود را در خانه پدری زندگی کرد.

داش آکل سه گره‌اش را در هم کشید، با تفتن بچپقش يك میزد و مثل این بود که ناگهان روی هوای خنده و شادی قهوه خانه از ابرهای تاریک پوشیده شد. بعد از آنکه داش آکل خاکستر چپقش را خالی کرد، بلند شد قفس کرک را بدست شاگرد قهوه چپی سپرد و از قهوه خانه بیرون رفت.

هنگامیکه داش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد، ختم را ورچیده بودند، فقط چند نفر قاری و جزوه کش سرپول کشمکش داشتند. بعد از اینکه چند دقیقه دم حوض معطل شد، او را وارد اطاق بزرگی کردند که ارسبی‌های آن رو به بیرونی باز بود. خانم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی داش آکل روی تشک نشست و گفت: «خانم سر شما سلامت باشد، خدا بچه هایتان را به شما ببخشد.» خانم با صدای گرفته گفت:

«همان شبی که حال حاجی بهم خورد، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردند و حاجی در حضور همه آقایان شما را وکیل و وصی خودش معرفی کرد، لابد شماحاجی را از پیش میشناختید؟» «ما پنج سالی پیش در سفر کازرون باهم آشنا شدیم.»

«حاجی خدا بیامرز همیشه می گفت اگر یکنفر مرد هست فلانی است.»

«خانم، من آزادی خودم را از همه چیز بیشتر دوست دارم، اما حالا که زیر دین مرده رفته ام، بهمین تیغه آفتاب قسم اگر نمردم بهمه این کلم بسرها نشان میدهم.»

بعد همینطور که سرش را بر گردانید، از لای پرده دیگر دختری را با چهره برافروخته و چشم های گیرنده سیاه دید. یکدقیقه نکشید که در چشمهای یکدیگر نگاه کردند، ولی آن دختر مثل اینکه خجالت کشید، پرده را انداخت و عقب رفت. آیا این دختر خوشگل بود؟

شاید، ولی در هر صورت چشمهای گیرنده او کار خودش را کرد و حال داش آکل را دگرگون نمود، او سر را پائین انداخت و سرخ شد.

این دختر مرجان، دختر حاجی صمد بود که از کنجکاوی آمده بود داش سرشناس شهر و قیم خودشان را ببیند. داش آکل از روز بعد مشغول رسیدگی به کارهای حاجی شد، با یکنفر سمسار خیره، دو نفر داش محل و یکنفر منشی همه چیزها را با دقت ثبت و سیاهه بر داشت. آنچه زیادی بود در انباری گذاشت. در آنرا مهر و موم کرد، آنچه فروختنی بود فروخت، قباله های املاک را داد برایش خواندند، طلب هایش را وصول کرد و بدهکاریهایش را پرداخت. همه اینکارها را دو روز و دو شب رو براه شد. شب سوم داش آکل خسته و کوفته از نزدیک چهار سوی سید حاج غریب بطرف خانه اش میرفت. در راه امام قلی چلنگر باو برخورد و گفت: «تا حالا دو شب است که کاکا رستم براه شما بود. دیشب میگفت یارو خوب ما را غال گذاشت و شیخی را دید، بنظرم قولش از یادش رفته!»

داش آکل دست کشید به سبیلش و گفت:

«بی خیالش باش!»

داش آکل خوب یادش بود که سه روز پیش در قهوه خانه دو میل کاکا رستم برایش خط و نشان کشید، ولی از آنجائیکه حریفش را میشناخت و میدانست که کاکا رستم با امامقلی ساخته تا او را از رو ببرند، اهمیتی بحرف او نداد، راه خودش را پیش گرفت و رفت. در میان راه همه هوش و حواسش متوجه مرجان بود، هر چه میخواست صورت او را از جلو چشمش دور بکند بیشتر و سخت تر در نظرش مجسم میشد.

داش آکل مردی سی و پنجساله، تنومند ولی بد سیما بود. هر کس دفعت اول او را میدید قیافه اش توی ذوق میزد، اما اگر يك مجلس پای صحبت او می نشستند یا حکایت هائی که از دوره زندگی او ورد زبانها بود میشنیدند، آدم را شیفته او میکرد، هرگاه زخمهای چپ اندر راست قمه که به صورت او خورده بود ندیده میگرفتند، داش آکل قیافه نجیب و گیرنده ای داشت؛ چشمهای میشی، ابروهای سیاه پرپشت، گونه های فراخ، بینی باریک با ریش و سیل سیاه. ولی زخمها کار او را خراب کرده بود. روی گونه ها و پیشانی او جایی زخم قداره بود که بد جوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیارهای صورتش برقی میزد و از همه بدتر یکی از آنها کنار چشم چپش را پائین کشیده بود. پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود زمانیکه مرد همه دارائی او به پسر یکی یکدانه اش رسید. ولی داش آکل پشت گوش فراخ و گشاد باز بود، به پول و مال دنیا ارزشی نمی گذاشت، زندگی را بمردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ منشی میگذرانید. هیچ دلبستگی دیگری در زندگی نداشت و همه دارائی خودش را به مردم نداد و تنگدست بذل و بخشش میکرد، یا عرف دو آتشی مینوشید و سر چهار راه ها نعره میکشید و یا در مجالس بزم با یکدسته از دوستان که انگل او شده بودند صرف میکرد.

همه معایب و محاسن او تا همین اندازه محدود میشد، ولی چیزیکه شگفت اور بنظر میآمد اینکه تاکنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود، چند بار هم که رفقا زیر پایش نشسته و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند او همیشه کناره گرفته بود. اما از روزیکه وکیل و وصی حاجی صمد شد و مرجان را دید، در زندگی تغییر کلي رخ داد، از یکطرف خودش را زیر دین مرده میدانست و زیر بار مسئولیت رفته بود، از طرف دیگر دلباخته مرجان شده بود. ولی این مسئولیت بیش از هر چیز او را در فشار گذاشته بود - کسی که توی مال خودش توی بسته بود و از لایبالی گری مقداری از دارائی خودش را آتش زده بود، هر روز از صبح زود که بلند میشد ب فکر این بود که درآمد املاک حاجی را زیادت بر کند. زن و بچه های او را در خانه کوچکتر برد، خانه شخصی آنها را کرایه داد، برای بچه هایش معلم سرخانه آورد، دارائی او را بجریان انداخت و از صبح تا شام مشغول دوندگی و سرکشی بعلاقه و املاک حاجی بود.

ازین به بعد داش آکل شیگردی و قرق کردن چهار سو کناره گرفت. دیگر با دوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد. ولی همه داشها و لاتها که با او همچشمی داشتند به تحریک آخوندها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود، دو به دستشان افتاده برای داش آکل لغز میخواندند و حرف او نقل مجالس و قهوه خانه ها شده بود. در قهوه خانه پاچار اغلب توی کوک داش آکل میرفتند و گفته میشد:

«داش آکل را میگوئی؟ دهنش میچاد، سگ کی باشد؟ یارو خوب دک شد، در خانه حاجی موس موس میکند، گویا چیزی میماسد، دیگر دم محله سر دک که میرسد دمش را تو پاش میگیرد و رد میشود:

کاکا رستم به عقده ای که در دل داشت با لکتت زباننش میگفت:

«سر پیروی معرکه گیری! یارو عاشق دختر حاجی صمد شده! گلزیکش را غلا کرد! خاک تو چشم مردم پاشید. کتره ای چو انداخت تا وکیل حاجی شد و همه املاکش را بالا کشید. خدا بخت بدهد.»

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خورد نمیکردند. هر جا که وارد میشد در گوشی با هم بچ و بچ میکردند و او را دست میانداختند. داش آکل از گوشه و کنار این حرفها را میشنید ولی بروی خودش نمیآورد و اهمیتی هم نمیداد، چون عشق مرجان بطوری در رگ و پی او ریشه دوانیده بود که فکر و ذکری جز او نداشت.

شبها از زور پریشانی عرق مینوشید و برای سرگرمی خودش يك طوطي خريده بود. جلو قفس مي نشست و با طوطي درد دل ميکرد. اگر داش اكل خواستگاري مرجان را ميکرد البته مادرش مرجان را بروي دست باو مي داد. ولي از طرف ديگر او نميخواست که پاي بند زن و بچه بشود، ميخواست آزاد باشد، همان طوريکه بار آمده بود. علاوه پيش خودش گمان مي کرد هرگاه دختری که باو سپرده شده بزني بگيرد، نمک بحرامي خواهد بود، از همه بدتر هر شب صورت خودش را در آينه نگاه ميکرد، جاي جوش خورده زخمهاي فمه، گوشه چشم پائين کشيده خودش را برانداز ميکرد، و با آهنگ خراشیده اي بلند بلند ميگفت:

«شاید مرا دوست نداشته باشد! بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا بکنند... نه، از مردانگی دور است... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است... اما چه بکنم؟ اين عشق مرا میکشد... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم؟ مرجان... عشق تو مرا کشت...!»

اشک در چشمهايش جمع و گيلاس روي گيلاس عرق مینوشید. آنوقت با سر درد همینطور که نشسته بود خوابش ميبرد.

ولي نصب شب، آنوقتي که شهر شيراز با کوچه هاي پر بيچ و خم، باغهاي دلگشا و شراب هاي ارغوانيش بخواب ميرفت، آن وقتیکه ستاره ها آرام و مرموز بالاي آسمان قيرگون به هم چشمک ميزدند. آن وقتیکه مرجان با گونه هاي گلگونش در رختخواب آهسته نفس ميکشيد و گذارش روزانه از جلوي چشمش ميگذشت، همانوقت بود که داش اكل حقيقي، داش اكل طبيعي با تمام احساسات و هوا و هوس، بدون رودر بايستي از تو قشري که آداب و رسوم جامعه بدور او بسته بود، از توي افکاري که از بچگی باو تلقين شده بود، بيرون میآمد و آزادانه مرجان را تنگ در آغوش مي کشيد، تپش آهسته قلب، لبهاي آتشي و تن نرمش را حس ميکرد و از روي گونه هايش بوسه ميزد. ولي هنگامیکه از خواب مي پرید، بخودش دشنام مي داد، به زندگي نفرين مي فرستاد و مانند ديوانه ها در اطاق بدور خودش مي گشت، زير لب با خودش حرف ميزد و باقي روز را هم براي اين که فکر عشق را در خودش بکشد به دوندگی و رسيدگی بکارهاي حاجي ميگذراند.

هفت سال بهمين منوال گذشت، داش اكل از پرستاري و جانفشاني درباره زن و بچه حاجي ذره اي فرو گذار نکرد. اگر يکي از بچه هاي حاجي ناخوش ميشد شب و روز مانند يك مادر دلسوز بياي او شب زنده داري مي کرد، و به آنها دلبستگي پيدا کرده بود، ولي علاقه او به مرجان چيز ديگري بود و شايد هماه عشق مرجان بود که او را تا اين اندازه آرام و دست آموز کرده بود. درين مدت همه بچه هاي حاجي صمد از آب و گل در آمده بودند.

ولي، آنچه که نبايد بشود شد و پيش آمد مهم روي داد: براي مرجان شوهر پيدا شد، آنهم شوهری که هم پيرتر و هم بدگل تر از داش اكل بود. ازين واقعه خم باروي داش اكل نيامد، بلکه برعکس با نهايت خونسردی مشغول تهیه جهاز شد و براي شب عقدکنان جشن شاياني آماده کرد. زن و بچه حاجي را دوباره بخانه شخصي خودش برد و اطاق بزرگ ارسني دار را براي پذيرائي مهمانهاي مردانه معين کرد، همه کله گنده ها، تاجرها و بزرگان شهر شيراز درين جشن دعوت داشتند.

ساعت پنج بعد از ظهر آنروز، وقتیکه مهمانها گوش تا گوش دور اطاق روي قاليها و قاليچه هاي گرانبها نشسته بودند و خوانچه هاي شيريني و ميوه جلو آنها چيده شده بود، داش اكل با همان سر و وضع داشي قديمش، با موهاي پاشنه نخواب شانه کرده، از خلق راه راه، شب بند قداره، شال جوزه گره، شلوار ديبت مشکي، ملکی کار آباده و کلاه طاسوله نو نوار وارد شد. سه نفر هم با دفتر و دستک دنبال او وارد شدند. همه مهمانها بسر تا پاي او خيره شدند. داش اكل با قدمهاي بلند جلو امام جمعه رفت، ايستاد و گفت:

«آقاي امام، حاجي خدا بيا مرز وصيت کرد و هفت سال ازگار ما را توي هچل انداخت. پسر از همه کوچکترش که پنج ساله بود حالا دوازده سال دارد. اينهم حساب و کتاب دارائي حاجي است. (اشاره کرد به سه نفری که دنبال او بودند). تا با امروز هم هرچه خرج شده با مخارج امشب همه را از جيب خود داده ام. حالا ديگر ما به سي خودمان آنها هم به سي خودشان!»

تا اينجا که رسيد بغض گلويش را گرفت، سپس بدون اينکه چيزي بيفزايد يا منتظر جواب بشود، سرش را زير انداخت و با چشم هاي اشک آلود از در بيرون رفت. در کوچه نفس راحتی کشيد، حس کرد که آزاد شده و بار مسئوليت از روي دوشش برداشته شده، ولي دل او شکسته و مجروح بود. گامهاي بلند و لاابالي بر ميداشت، همینطور که ميگذشت خانه ملا اسحق عرق کش جهود را شناخت، بي درنگ از پله هاي نم کشيده آجري آن داخل حياط کهنه و دود زده اي شد که دور تا دورش اطافهاي کوچک کثيف با پنجره هاي سوراخ سوراخ مثل لانه زنبور داشت و روي آن حوض خزه سبز بسته بود. بوي ترشیده، بوي پرك و سردابه هاي کهنه در هوا پراکنده بود. ملا اسحق لاغر با شیکلاه چرک و ريش بزّي و چشمهاي طماع جلو آمد، خنده ساختگی کرد. داش اكل بحالت پکر گفت:

«جون جفت سبيلهايت يك بتر خوبش را بده گلويمان را تازه بکنيم.»

ملا اسحق سرش را تکان داد، از پلکان زير زمين پائين رفت و پس از چند دقيقه با يك بتري بالا آمد. داش اكل بتري را از دست او گرفت، گردن آنرا بجزر ديوار زد سرش پرید، آنوقت تا نصف آن را سر کشيد، اشک در چشمهايش جمع شد، جلو سرفه اش را گرفت و با پشت دست دهن خود را پاك کرد پسر ملا اسحق که بچه زردنوي کثيفي بود، با شکم بالا آمده و دهان باز و مغي که روي لبش آويران بود، بداش اكل نگاه مي کرد، داش اكل انگشتش را زد زير در نمکداني که در طاقچه حياط بود و در دهنش گذاشت.

ملا اسحق جلو آمد، دوش داش اكل زد و سر زباني گفت:

«مزه لوطي خاک است!»

بعد دست کرد زير پارچه لباس او و گفت:

«اين چيه که پوشيدي؟ اين ارخلق حالا دور افتاده. هر وقت نخواستي من خوب ميخرم.»

داش اكل ليخنه افسرده اي زد، از جيبش پولی در آورد، کف دست او گذاشت و از خانه بيرون آمد. تنگ غروب بود. تنش گرم و فکرش پریشان بود و سرش درد ميکرد. کوچه ها هنوز در اثر باران بعد از ظهر نمناک و بوي کاه گل و بهار نارنج در هوا پيچیده بود، صورت مرجان، گونه هاي سرخ، چشم هاي سپاه و مژه هاي بلند با چتر زلف که روي پيشاني او ريخته بود محو و مرموز جلو چشم داش اكل مجسم شده بود. زندگي گذشته خود را بياد آورد، ياد گارهاي پيشين از جلو او يك بيگ رد ميشدند. گردشهاي که با دوستانش سر قبر سعدي و بابا کوهي کرده بود بياد آورد، گاهي ليخنه ميزد، زماني اخم ميکرد، ولي چيزیکه براي مسلم بود اينکه از خانه خودش ميترسيد، آن وضعيت براي تحمل ناپذير بود، مثل اين بود که دلش کنده شده بود، ميخواست برود دور بشود. فکر کرد بازهم امشب عرق بخورد و با طوطي درد دل بکند! سر تا سر زندگي براي کوچک و پوچ و بي معني شده بود. درين ضمن شعري بيادش افتاد، از روي بي حوصلگی زمزمه کرد:

«به شب نشيني زندانيان برم حسرت،

که نقل مجلسشان دانه هاي زنجير است»

آهنگ ديگري بياد آورد، كمي بلندتر خواند:

«دلم ديوانه شد، اي عاقلان، آريد زنجيري،

كه نبود چاره ديوانه جز زنجير تدبيري!»

اين شعر را با لحن نا اميدي و غم و غصه خواند، اما مثل اينكه حوصله اش سر رفت، يا فكرش جاي ديگر بود خاموش شد.

هوا تاريك شده بود كه داش اكل دم محله سردزك رسيد. اينجا همان ميدانگاهي بود كه بيشتر وقتي دل و دماغ داشت آنجا را فرق ميكرد و هيچكس جرأت نميكرد جلو بيايد. بدون اراده رفت روي سكوي سنگي جلو در خانه اي نشست، چقيش را در آورد چاق كرد، آهسته ميكشيد، بنظرش آمد كه اينجا نسبت به پيش خراب تر شده، مردم به چنتم او عوض شده بودند، همانطوريكه خود او شكسته و عوض شده بود چشمش سپاهي ميرفت، سرش درد ميكرد، ناگهان سايه تاريكي نمايان شد كه از دور بسوي او ميآمد و همينكه نزديك شد گفت:

«لو لو لوطي را شه شب تار ميشناسه.»

داش اكل كاكا رستم را شناخت، بلند شد، دستش را به كمرش زد، تف بر زمين انداخت و گفت:

«ارواي باباي بيغيرتت، تو گمان كردي خيلي لوطي هستي، اما تو بميري روي زمين سفت نشاشيدي!»

كاكا رستم خنده تمسخر آميزي كرد، جلو آمد و گفت:

«خ خ خيلي وقته ديگ ديگه اي اين طرفهاه په پيدات نيست!... ام شب خاखाخانه حاجي عع عقد كنان است، مك تو تو را راه نه نه...»

داش اكل حرفش را برید:

«خدا ترا شناخت كه نصف زبانت داد، آن نصف ديگرش را هم من امشب ميگيرم.»

دست برد قمه خود را بيرون كشيد. كاكا رستم هم مثل رستم در حمام قمه اش را بدست گرفت. داش اكل سر

قمه اش را بزمن كويد، دست بسينه ايستاد و گفت:

«حالا يك لوطي ميخواهم كه اين قمه را از زمين بيرون بياورد!»

كاكا رستم ناگهان باو حمله كرد، ولي داش اكل چنان به مچ دست او زد كه قمه از دستش برید. از صدای آنها

دسته اي گذرنده بتماشای ايستادند، ولي كسي جرأت پيش آمدن يا ميانجيجري را نداشت.

داش اكل با لبخند گفت:

«برو، برو بردار، اما بشرط اينكه اين دفعه غرس تر نگهداري، چون امشب ميخواهم خرده حسابهايمانرا پاك بكنم!»

كاكا رستم با مشت هاي گره كرده جلو آمد، و هر دو بهم گلاويز شدند. تا نيمساعت روي زمين ميغلطيدند، عرق از

سرو رویشان ميریخت، ولي پيروزي نصيب هيچكدام نميشد. در ميان كشمكش سرداش اكل بسختي روي

سنگفرش خورد، نزديك بود كه از حال برود. كاكا رستم هم اگر چه بقصد جان ميزد ولي تاب مقاومتش تمام شده

بود. اما در همينوقت چشمش به قمه داش اكل افتاد كه در دسترس او واقع شده بود. با همه زور و توانائي خودش

انرا از زمين بيرون كشيد و به پهلووي داش اكل فرو برد. چنان فرو كه دستهاي هر دوشان از كار افتاد.

تماشاچيان جلو دويدند و داش اكل را به دشواري از زمين بلند كردند، چكه هاي خون از پهلويش بزمن ميریخت.

دستش را روي زخم گذاشت، چند قدم خودش را کنار ديوار كشانيد، دوباره به زمين خورد بعد او را برداشته روي

دست بخانه اش بردند.

فردا صبح همينكه خير زخم خوردن داش اكل بخانه حاجي صمد رسيد، ولي خان پسر بزرگش به احوالپرسی او

رفت. سربالين داش اكل كه رسيد دید او با رنگ پريده در رختخواب افتاده، كف خونين از دهنش بيرون آمده و

چشمانش تار شده، به دشواري نفس مي كشيد. داش اكل مثل اينكه در حال اغما او را شناخت، با صدای نیم

گرفته لرزان گفت:

«در دنيا... همين طوطي... داشتم... جان شما... جان طوطي... او را بسپريد... به...»

دوباره خاموش شد، ولي خان دستمال ابريشمي را در آورد، اشك چشمش را پاك كرد. داش اكل از حال رفت و

يكساعت بعد مرد.

همه اهل شيراز برايش گريه كردند.

ولي خان قفس طوطي را برداشت و به خانه برد.

عصر همان روز بود، مرجان قفس طوسي را جلوش گذاشته بود و به رنگ آميزي پروبال، نوك برگشته و چشمهاي

گرد بي حالت طوطي خيره شده بود. ناکاه طوطي با لحن داشي - با لحن خراشیده اي گفت:

«مرجان... مرجان... تو مرا كشتي... به كه بگويم... مرجان... عشق تو... مرا كشت،»

اشك از چشمهاي مرجان سرازير شد.

پرگرفته از: سه قطره خون